

مسادا چنین هرگر آئین ما  
 که ایراسارا بگشتن دهیم  
 عنیم بیشر و هر که جنگ آورد  
 تراگر همی بار ناید ساز  
 مرا یار در جنگ یردان بود  
 توئی جنگجوی و عنیم جنگجوا  
 به ینیم تا اسب اسفندیار  
 و یا اره رستم جنگجوی  
 بهادد بیمن دو جنگی که کس  
 فرزان به بیره در آورختند  
 چس تا سنه بها بهم در شکست  
 چو شمشیر بران در اهراحتمند  
 در یرزی گردان و زحم سوار  
 در اهراحتمند آن زمان یال را  
 همی ریچند اندر آورد گور  
 چو تیر زین هر دو آتشفته  
 هم از دسته شکست گورگران  
 گرفتند از آن پس دوان کمر  
 یکی به دست یال اسفندیار  
 به یرو کشیدند ری خویشتن  
 همی روز کرد این در آن آن زین  
 چون جنگ نالان در ارتداد رستم در بگشت ،  
 رواره ناسپاه نبرد  
 ایراین در آمد و از رستم پرسید ،  
 چون ناسخی ناسپاه بشید

زبان بدشام گشود « بوش آدر » پس اسفندیار بر آشمت و دشنام را  
 دشنام پاسخ داد. این گفت و گو جنگ بست و دو سپاه بهم در آویختند  
 در این رزم « بوش آدر » بدست رواره<sup>۱</sup> و « مهر بوش » برادر او بدست  
 فرامرز کشته شدند. بهم سر اسیمه بر داسفندیار شد و بدر را از مرگ  
 دوفرزید آگاه ساخت. اسفندیار سحت عمگین شد و برستم زبان  
 نکوهش گشود.

چو شنید رستم عمی گشت سخت	بزرید برسان شاخ درخت
مجان و سرشاه سوگند خورد	بجورشید و شمشیر و دست سرد
که این جنگ هرگز نهرموده ام	کسی که چنین کرد ستوده ام
بندم دو دست برادر کنون	گر او بوده اندر بدی رهنمون
فرامرز را بیز بسته دو دست	بیارم بر ساه بردان پرست
بکین گرانماگانشان نکش	مسوزان درین کار بیپوده هس
چنین گفت تا رستم اسفندیار	که بر خون طاوس اگر خون مار
در بریم، ناخوب و ناحوش بود	به آئین ساهان سرکش بود
کمان بر گرفتند و تیر خدنگ	همی گم سدا روی جورشید رنگ <sup>۱</sup>
ر پیکان همی آتش افروختند	تس بر زره را همی درختند
دل اسفندیار اندران تنگ شد	بروها <sup>۲</sup> و چهرش بر آرنک شد
چو او دست مردی تیر و کمان	برستی کس از تیر او بی گمان
بتیری که بسکانش الماس بود	زره پس او همچو قرطاس بود
چو او از کمان تیر بگشاد و شست	تن رستم و رحس جنگی بخت

۱ - مقصود اس که چنان بی در بی تیر افکندند که نور آفتاب بر مین میرسد

۲ - برو ابرو

بدو تیر رستم بیامد نکار  
 تن رخس از آن تیرها گشت سست  
 چو مانده شد از کار رخس و سوار  
 فرود آمد از رخس رخشان چو باد  
 همان رخس خسته سوی خانه شد  
 ز اندام رستم همی رفت خون  
 بحدید چون دیدش اسفندیار  
 چرا گم شد آن بروی پیل هست  
 کجا رفت آن مردی و گرتو  
 چرا پیل جنگی چو زوداه گشت  
 رواره بی رخس رخشان ندید  
 سیه شد جهان بیش چشمش برنگ  
 تر سانس را چنان خسته دید  
 بدو گمت حیرانست من بریشین  
 بدو گمت زو بیتس دستان نگوی  
 گر از رحم بیکان اسفندیار  
 چنان دلم ای زال کاهرور من  
 سرخوش گیرم چو رستم بجان  
 چو رفتی همه چاره رخس ساز  
 رواره ز بیتس برادر رفعت  
 بیستی همی بود اسفندیار

فرو ماند رستم از آن کارزار  
 شد باره<sup>۱</sup> و مرد جنگی درست  
 یکی چاره سازید بچاره وار  
 سر باغور سوی بالا<sup>۲</sup> نهاد  
 چنین با خداوند بیگانه شد  
 شده سست و لرزان گه بیستون  
 بدو گمت کای رستم نامدار  
 رسکان چرا کوه آهن سخت  
 برزم اندرون فره<sup>۳</sup> و بر تو  
 ز جنگ چپین دست کوتاه گشت  
 که از رود<sup>۴</sup> با خستگی بر کشید  
 حر و شان همی رفت از جای جنگ  
 همه حسنگیهاش ناسته دید  
 که نوشم ز بهر تو حشاش کس  
 که از دوده سام شد رنگ و روی  
 شمی را سر آرم ندین روز گزار  
 زمانه بر آدم در این احسن  
 بجائی روم کم بیند نشن  
 من آیم رس گز زمانه دراز  
 دو دیده سوی رخس نهاد تمت  
 حر و شید کای رستم نامدار

۱ - باره اسم و مقصود رخس است ۲ - بالا بلندی، کوه ۳ - مرد

۴ - رود هیرمند مراد است

ببالا چنبن چند ناشی بیای<sup>۱</sup> که خواهی بدن مر ترا رهنمای<sup>۲</sup>  
 کمان بهکس ار دست و سر بیان در آهنج<sup>۱</sup> و گشای بند از میان  
 بشیمان شو و دست زاده به بند کزین بس بیایی تو از من گرد  
 بدین خستگی بیش شاهت برم ز کردار ها بی گناهت برم  
 وگر جنگ ساری تواند در<sup>۲</sup> کن یکی را نگهمان این مرر کن  
 گناهی که کردی ز بردان بخواه بیورش سرد گر بسجد گناه  
 مگر دادگر باشدت رهنمای چو بیدرون روی ز بس سینه چای سرای  
 چنن گفت رستم که نگاه گشت رینگ و رند دست کوتاه گشت  
 تو اکنون سوی لشکرت دار گرد شب تره کس می بخوند سرد  
 من اکنون همی سوی ایوان شوم باسام و یکرمان معنوم  
 بدم همه خستگینای خویش کسی را که دادم بخوام به بیش  
 بسازم کنون هر چه فرمان تست همه راستی در سمان تست  
 بدو گمت روئین تن اسفندیار که ای برمش<sup>۳</sup> آید بر نامار گار  
 تو هر دی بر رگی و زور آزمای بسی چاره دانی و سرنگ و درای  
 بدم همی من قرب ترا بخواهی که بینم شیب ترا  
 بجان امشی دادمت زینهار نابوان رسی کام کبری محار<sup>۴</sup>  
 سخن هر چه بدرستی ارمن بکس وزین پس همدمای نا من سخن  
 چو رستم نابوان سدا بدر زمان بر او سر سر گرد شد دو دمان  
 روانه فرار در گریان سدید وراں خستگینای برین سدید  
 ز سر بر همی کند روز دانه موی بر آواز آسان همی خست روی

۱ - آهچیدن آهیچتن ، برکشینن ( بر بیان را اوتن بر آور ) - ۲ - اندر  
 وصیب ، سفارش - ۳ - برمش بر مایه - ۴ - کام کوی جاریدن کوی را  
 برانگیختن ، بگری کار کردن ، و این ترکیب در شاهنامه زیاد است

همی گفتم من رنده با بیر سر  
 جهان دیده دستاں همی کمد موی  
 بدو گفتم رستم که ناآش چسود<sup>۱</sup>  
 نه بیس است کاری که دستوار تر  
 که من همچو روئس تر آسندیار  
 رسیدم بهر سو نگرد جهان  
 گرفتم کمر گاه دیو سپید  
 حدنگم ر سداں گذر یافتی  
 ردم چند بر گر<sup>۲</sup> آسندیار  
 اگر بر دمی دست را سوی سنگ  
 گرفتم کمر بند آسندیار  
 همان تیغ من گر بدیدی بانگ  
 نه بر دهمی حوس اندر برش  
 و گر چند من بیر پورش کنم  
 بجوید رهن حر همی ناخوشی  
 سپاسم ز برداں که شب تیره شد  
 برستم من از چنگ این ازدها  
 چو ندیدم اکنون جرایسست رای  
 بجائی روم کو دیاند نشان

ندیسان ندیدم گرامی سر  
 بر آن حسنگها نمالند روی  
 که این آسماں بود بی کار بود  
 ورو جان من در ر شمار تر  
 ندیدم نه مردی گه کار راز  
 حمر دافتم ر آسکار و بهان  
 ردم بر زمین همچو نیک ساح بند  
 رنوں داشتی گر سپر یافتی<sup>۱</sup>  
 یحزان ندکه برسنگ زبرد خار  
 بچنگم شدی سنگ چون نادرنگ<sup>۲</sup>  
 گراینده دست مرا داشت حوار<sup>۳</sup>  
 بهان داشتی خویشش در سنگ  
 نه آن ناره در بیان در سرس  
 که این سنگ دل را فرورس کنم<sup>۴</sup>  
 بگفتار و کردار و گردنکشی  
 ورا دیده از نرگی حمره شد  
 ندانم کر این رستم آیم رها  
 که فردا در آرم بر حشم دو پای  
 بر انلستان گوکان سروشان<sup>۵</sup>

۱ - یعنی تیرم سردا حوار میسورد و از آن میگذشت ۲ - گر حقان  
 ۳ - نادرنگ تریح ۴ - یعنی دست حمله کسیده مرا حوار داشت و دور  
 باروی مرا هیچ شرد ۵ - یعنی هر چند فروتنی میکنم که سنگین دلش از مهر  
 برافرورد ۶ - یعنی هر چه خواهد از را بلیه انکشد

سزای تمام آریین کار سیر آید اوی  
 بدو گفت زال ای پسر هوش دار  
 همه کار های چهار را در است  
 یکی چاره دایم من این را گریب  
 گراز باشدم زین سس رهنمای  
 و گره شود بوم ما کند هند<sup>۱</sup>  
 چو گشتند هر دو بر آن رای تند  
 از ایوان سه محرم بر آتش سرد  
 سوگر<sup>۲</sup> چو در تبع بالا رسید  
 محرم یکی آتشی در فروخت  
 چو یک تابان از تیره شب دو گذشت  
 هم آنکه چو مرغ آرهوا سگرید  
 بسته برش زال با داغ و درد  
 چو سمرغ را دند زال از فرار  
 بدو گمت سیمرخ ماها چه بود  
 بدو گمت این بد بدشمن رساد  
 تن رستم شیردل خسته شد  
 از آن خستگی سه جان است و بس  
 همان درختن گوانی که بی جان شد دست  
 بیامد بدین کشور اسفندیار  
 اگر چه رند سیر دیر آید اوی  
 سخن خون بیای آوری گوش دار  
 مگر مرگ را کان در دیگر است  
 که سمرغ را دار خواهم درین  
 نماید هر دو بوم کشور بجای  
 از اسفندیار آن یل بد بستند  
 گزین زال آمد سالای تند<sup>۲</sup>  
 برفتند با او سه هشیار گرد  
 و دوا یکی در بیرون کشید  
 بر آتش از آن پیراحتی بسوخت  
 تو گفتمی که روی هوا تیره گشت  
 در حشدن آتش تیر دید  
 در روز مرع اینز آمد بگرد<sup>۴</sup>  
 ستودش فراوان و بردش بهار  
 که آمد بدیسان بارت بدود<sup>۵</sup>  
 که در من رسید از بد بد براد  
 و تیمار او پای من بسته شد  
 گر آنگونه هرگز ندید دست کسی  
 و نسکان چنان راز و بیجان شد دست  
 بگویند همی حر در کار راز

۱ - کینه بدند حراب و ویران ۲ - تند در مصراع اول یعنی تیر و مصمم ،  
 در مصراع دوم یعنی سر کوه ۳ - سوگر حادوگر ۴ - یعنی مرغ آرهوا  
 بر زمین فرو بست

بخواهد همی کشور و تاج و تخت  
 بدو گشت سیمرع کای پهلوان  
 سردگر نمائی بس رخس را  
 حیر چون نردیک رستم رسید  
 بگه کرد مرع اندر آن حسنگی  
 بمقتار از آن حسنگی خون کشید  
 بر آن حسنگیهایش مانند بر  
 در آن هم کس رخس را پیش خواست  
 برون کرد بیکان تنش از گردش  
 همبگه حرروشی در آورد رخس  
 بدو گشت سیمرع کای پیامت  
 چرا ره حسنگی را اسفندیار  
 بدو گشت رستم که گراو رسید  
 مرا کستق آسان تر آید رنگ  
 چیزی داد ناسخ کبر اسفندیار  
 که از هست تهراده و درم زن  
 گرا بدون که با من تو بیمان کنی  
 بدوئی فروسی در اسفندیار  
 تو او را کنی لایه و دانه بیست  
 گرا بدون که او را سر آید زمان

بس و نار خواهد همی از درخت  
 مناش اندر این کار حسنه روان  
 همان سر فرار جهان بخش را  
 خود و رخس هر دو ساله کشید  
 بحسنت اندر او روی بیوستگی  
 و دو هشت پیکان بیرون کشید  
 هم اندر زمان گشت بارور و فر  
 بدو همچنان کرد عنقار راست  
 بود ایچ بیکان دگر در تنش  
 بخندید سادان دل تاج بخش  
 نوعی نامدار همه احمس  
 که از هست روئین تن و نامدار  
 نگشتی نگشتی دل من نرید  
 اگر دار مانم بجائی ز جنگ  
 اگر سر بچاک آوری بیست عاز  
 و ایردی دارد آن ناک تن  
 سر از جنگ جستن دشمنان کنی  
 گه کسه و کوشش کار زار  
 و داداری او را تن و جان خویش  
 اسفندیار از پورست بی گمان

پس آنکه بکی چاره سازم ترا  
 چه شنید رستم از او شادگشت  
 بدو گشت کر گشت تو نگذرم  
 بدو گشت سیمرخ کر راه مهر  
 که هر کس که او خون اسفنددار  
 بدین گتیش شور بختی بود  
 بدین گفته همدانستان گر شوی  
 شگفتی مایم غم امشب ترا  
 برو رحش زحشنده را بر دین  
 چه دشمند رستم میان را بست  
 همی را بد تا بس درنا رسید  
 چو آمد بشردانک درسا فرار  
 برستم نمود آن زمان راه خشت  
 نمائید بر تارکش بر خویش  
 گری دند بر خاک سر بر هوا  
 بدو گشت ساحی گری راست تر  
 بدین گر بود هوش اسفنددار  
 بر آتش تو این چوب از اسب کن  
 سه برو بیکل برو بر نشان  
 چو سرید رستم بر ساح گر

به حورشید سر بر فرارم ترا  
 وز اندیشه ستن آزاد گشت<sup>۱</sup>  
 اگر تمنع دارد هوا بر سرم  
 بگویم همی با تو را ز سپهر  
 بر برد ورا بشکرد روز گزار  
 چو بگدست در بوج و سختی بود  
 بدشمن بر اکنون دلاور شوی  
 بدوزم و گمناز بد لب ترا  
 بکی حنجر آنگون بر گریس  
 وراں جایگه رحش را بر بست  
 ز سیمرخ روی هوا تبره دید  
 فرود آمد آن مرغ کردن فرار  
 همی آمد از ناد او روی هشت  
 برمود تا رفت رستم بسس  
 بست از برش مرغ و رهبر و  
 سرش بر ترو تنش بر کاست<sup>۲</sup>  
 تو این چوب را حوارمانه مدار  
 بکی بگریکان بگه کن<sup>۳</sup> کهن  
 نمودم ترا از گردن نشان  
 بیاعد ز ره تا نابوان و در

۱- یعنی از مد اسفنددار فکرش آسوده شد ۲- یعنی شانه بلند و باریک

۳- بگه کردن بر انداز کردن ۱- بر گریس



بدان راه سیمرع ند رهنمای  
 بدو گمت اکنون چو اسفندیار  
 تو خواهش کن و خوبی و راستی  
 مگر باز گردد شیرین سخن  
 که تو چند بوئیدی اندر جهان  
 چو بورش کنی چند و پدیدرت  
 بره کن کمان را و این چوب گر  
 ابر چشم او راست کن هر دو دست  
 رهاش برد راست آرا بچشم  
 و رانحایگه شاد دل بر پرید  
 نکرد آتش و چوب بیتاب کرد  
 یکی تیر بیکان برو بر نشاند  
 سپیده همانگه ر که بر دمد  
 بوشید رستم سلیح سرد  
 چو آمد بر لشکر نامدار  
 بوشید جوشن یل اسفندیار  
 خروشید چون روی رستم ندید  
 فراموش کردی تو سنگری مگر  
 کنون رفتی و حادثی ساحتی  
 توار خادوی زال گشتی درست  
 بگویمت از آن گونه امروز یال  
 چو رستم مراوزا ندانگونه دید

۱- آب در آب انگور طاهرآ تیر را در شراب می پرورده اند که راست  
 گردد و بیرو گیرد (سه بیت بعد) در بعضی فرهنگها معنی زهرهم داشته اند

بگفت ای گزیده یل اسفندیار  
 بترس از جبهاندار پردان پاک  
 من امروز بی مهر جنگ آمدم  
 توان من ندی را چه کوشی همی؟  
 بدادار زردشت و دین بهی  
 بخورشید و ماه و ناستا و ورد  
 بگیر ییاد آسحنها که رفت  
 بیائی به بینی بکی خان من  
 گشایم در گنج دیرینه باز  
 کنم بار بر بارگیهای خویش  
 برابر همی با تو آیم در راه  
 بس از شاه بکشد مرا شایدم  
 بکه کن که دانای پیشین چگمت  
 همی چاره خویم که تا روزگار  
 چنین داد پاسخ که مرد فرس  
 از ایوان و جان چند گوئی همی؟  
 اگر رنده خواهی که مایی بجای  
 دگر باره زستم زبان بر گشاد  
 مکن با من رشت و جان تو حواری  
 هزار است گوهر دهم شاهوار  
 هزار است ریدك<sup>۵</sup> دهم بوش لب  
 ایا سیر نا گشته از کارزار  
 خورد را مکن بر دل اندر مغاک<sup>۱</sup>  
 بی بوزش و نام و سنگ آمدم  
 دو چشم حرد را بیوشی همی  
 به «بوش آذر» و «آذر هرهی»<sup>۲</sup>  
 که دل مرا شامی ز راه گرید  
 و گر بوسست بر تن کسی را بگفت<sup>۳</sup>  
 رونده است کام تو بر جان من<sup>۴</sup>  
 کجا گرد کردم برور دراز  
 بگنجهور ده تا براند ر پیش  
 روم چونکه فرمان دهی پس ساه  
 همان سیر اگر بند فرمانیده  
 که هرگز مبادا حتر شوم جفت  
 ترا سیر گرداند از کارزار  
 بیم روز سکار و روز بهیست  
 رح آشتی را شوئی همی؟  
 محستین سخن سدا ما را سانی  
 مکن شهریارا و بیداد ناد  
 که جر بد نیاید از این کارزار  
 همان تاج با یاره و گوشوار  
 برستنده تحت تو روز و شب

۱- مغاک گودال- حرد را سعاك در افسانگی، یعنی حرد را پوشیدن و بست کردن؛

یعنی از روی عقل کار کردن ۲- نام دو آتشکده ۳- کفش شکافش و ترکاندن.

۴- یعنی بهره امر کسی بر وجود من حکمی ۵- ریدك هلام

هرارت كنيزك دهم حلخی  
 درگنج سام بریمان و زال  
 همه باك بیش تو گرد آورم  
 همه مر ترا باك فرمان برند  
 واران من به بیشتر پرستاروش  
 ز دل دور کی شهریارا تو کی  
 حر آرند دیگر ترا دست هست  
 که از بند تو جاودان نام بند  
 برستم چنین گمت اسفندیار  
 مرا کوئی از راه بردان نگرد  
 که هر کو فرمان سه شد برون  
 جر از زرم یابند چیری محوی  
 جو داست رستم که لاله نکار  
 کنار آ بره کرد و آن تیر گر  
 چو آن تیر گرداند اندر کمان  
 همی گمت کای داور ماه و هور  
 همی بینی این ناله جان مرا  
 که من چند گوشم که اسفندیار  
 تو دانی که بیداد گوشتد همی  
 سادا فرم<sup>۲</sup> این گماهم مگیر  
 تو خود کاهه<sup>۳</sup> جنگی بدید آن درنگ

۱ - یعنی غیر از بند : هر چه بگوئی فرمان پذیرم و هر چه بر من بگویی دست

داری ۲ - مادامراه پاداش و جرا ۳ - خود کاهه خود حواه

بدو گفتم ای سگری بد گمان  
 به بیسی کمون تیر گشتاسی  
 تهمت گزایدنر کمان راند رود  
 برد راست بر چشم اسفندیار  
 خم آورد بالای سر و سپی  
 نگون شد سر شاه یردان پرست  
 گرفته بش<sup>۱</sup> و بان اسب سیاه  
 چنین گفتم رستم به اسفندیار  
 تو آبی که گفتمی که روئین نم  
 من ارشست تو هشت تیر حدنگ  
 بیک تیر برگشتی از کار رار  
 هم آنگه سر نامردار شاه  
 رمایی همی بود تا یافت هوش  
 سر تیر نگرفت و بیرون کشید  
 هماغه به بهمن رساند آگهی  
 بیامد نمیش بشوتن نگفتم  
 تن ژنده پیل اندر آمد به خاک  
 برفتند هر دو بساده دوان  
 ندیدند جنگی برش بر ر خون  
 بشوتن بر او حامه را کرد چاک  
 همی گشت بهمن اجاک اندرون  
 بشوتن همی گفتم رار چهان

شد سر جانت ز تیر و کمان ؟  
 دل شیر و بیکان لهراسپی  
 ندانسان که سمرغ فرموده بود  
 سیه شد چهان پیس آن نامدار  
 ازو دور شد دانش و فرهی  
 بیفتاد چانچی کماتش ر دست  
 ز خون لعل شد خاک آورد گاه  
 که آوردی آن تخم رفتی بار  
 بلند آسمان بر زمین بر زیم  
 بخوردم سالدم از دام و نمک  
 بختی بر این ساره نامدار  
 نگون اندر آمد رشت سناه  
 بر آن خاک نشست و نگشاد گوش  
 همه بر و بیکانش در خون کشید  
 که تره سد آن فر شاهشپی  
 که این کار ما گفتم داد دجتم  
 چهان گشت از این درد در عامعاک<sup>۲</sup>  
 ر پیس سه تا بر پهلوان  
 یکی تیر حویین بدست اندرون  
 حروشان سر بر پرا کند خاک  
 بمالند رخ را بر آن گرم خون  
 که داند نام آوران و مهران ؟

۱ - بش موی گردن است ۲ - معاک گودال و کنده ، بیسی گیتی

بر ما تاریک و تمک شد

چو اسفندیاری که از بهر دین  
 جهان کرد ناک از بدست ترست  
 روز جوانی هلاک آمدش  
 بدی را کروست گیتی ندرد  
 فراوان بر او نگردد زورگزار  
 جوانان گرفتندش اندر کسار  
 بشوتن بر او بر همی مویه کرد  
 همی گفتمت زار ای یل اسفندیار  
 که بر کندهاين کوه جنگی رجای ؟  
 چه آمد برین تخمه از چشم بد  
 کجا شد دل و هوش و آئین تو  
 کجا شد بروم آن نکو سار تو ؟  
 که حور سیدتاشده را تار کرد ؟  
 که بشد این سمع افر و حقه ؟  
 چو کردی جهانرا رید حواء ناک  
 کسوت کاهنت سودمندی نکار  
 چنین گفتمت با دایم اسفندیار  
 مکن حویشتن بیش من در تاه  
 تن دنده را خاک باشد بهال<sup>۲</sup>  
 کجاشد فریدون و هوشنگ و حیم ؟  
 همان پا کز آمد نیاکان من  
 بر رفتند و ما را سپردند حای  
 فراوان نگشته من اندر جهان

۱ - پروردگار پرورش دهنده ۲ - بهان در اینجا بمعنی بستر و بهالی  
 است یعنی آرزومندگاه هرزنده حاکمت ( در بیشتر نسخه ها تن مرده را )

که تاراه بردان بحای آورم  
 چوار من گرفت این سخن از روشنی  
 زمانه بیارید چنگال تیز  
 امیدم چنان است کاندر بهشت  
 مردی مرا بپور داستان نکشت  
 ندین چوب شد روزگارم سر  
 فسویها و این جادوی زال ساخت  
 چو اسفندیار این سخن یاد کرد  
 چنانست کو گفت نکسر سخن  
 چو بیچاره برگشتم از دست اوی  
 سوی چاره گشتم ریبیچارگی  
 زمان ورا در کمان ساختم  
 همانست کرد بد بهانه منم  
 چنین گفتم با رستم اسفندیار  
 تو اکنون میر مهر و حیر اندر آیی  
 مگر شتوی نندو اندر<sup>۲</sup> من  
 نکوشی و آن را بحای آوری  
 نه من نگفتار او داد گوش  
 همی ریخت از دیدگان آب گرم  
 چنین گفتم با رستم اسفندیار  
 بهانه تو بودی ندر بد زمان  
 مرا گفتم زو سیستانرا بسوز

خرد را ندین رهنمای آورم  
 بند بسته شد دست اهریمنی  
 بند رو مرا زورگار گزینر  
 دل و جان من بدرود هر چه کشت  
 بگه کن ندین گر که دارم بهشت  
 ز سیمرخ و از رستم چاره گر  
 که سیرنگ و رنگ از جهان او شناخت  
 بیسحید و نگریست رستم ندر  
 مردی نکتری بیفکند من  
 ندیدم کمان و بروش اوی  
 ندادم نندو سر نکمارگی  
 چو رورش سر آمد سندا حتم  
 ورین تیرگر در فسانه منم  
 که اکنون سر آمد مرا روزگار  
 که ما را دگر گونه تر گشت رای  
 ندایی سر مایه و ارز من  
 بردگی بر آن رهنمای آوری  
 نیاده بیامد برش ناخروش  
 همی مویه کردش تاوای برم  
 که از تو ندیدم بدر روزگار  
 نه سیمرخ و رستم نه نسر و کمان<sup>۳</sup>  
 نخواهم کریں پس بود نمرور

۱ - یعنی راه بردان که آمیز در دشت باشد ۲ - اندر وصیت ۳ - یعنی  
 مرگ مرا بدر موجب شد نه رستم و نه دیگران .

نکوشید تالشکر و تاج و تخت  
 کنون بهمین این نامور پور من  
 رمن تو ندر وارث اندر بدیر  
 برانستان در ورا شاد دار  
 بیامورش آرایش کارزار  
 می ورامش در رحم و چوگان و نار  
 تهمتس چو بشمید برنای حاست  
 که گر بگذری رین سخن بگذرم  
 بشامش بر نامور تخت عاح  
 درستم چو بشمید گویا سخن  
 چنان دان که یردان گویا منست  
 کراں بیکوئیپا که تو کرده  
 کمون نام بیکت سد نار گشت  
 چمن گفت بس باشوتس که من  
 چو من بگذرم رین سسحی سرای  
 چورفتی نایران ندر را نگوی  
 زمانه سراسر نکام تو گشت  
 امیدم به این بود بر دیک تو  
 جهان راست کردم شمشیر داد  
 نایران چو دین بهی راست گشت  
 به پیش سران نندها دادیم  
 کمون رین سخن یافتی کام دل  
 چو ایمن شدی مرگی را دور کن

ندو ماند و ما سندیم رخت  
 خردمند و بیدار دستور من  
 همی هر چه گویم رمن یاد گیر  
 سخنهای مذ گوهراں ناد دار  
 شستگه برم و زرم و شکار  
 بررگی و بر خوردن ار رورگار  
 سردد نرمان او دست راست  
 سخن هر چه گفتی تو فرمان برم  
 بهم بر سرش بر دل اهرور تاج  
 ندو گفت کای پهلوان کهن  
 ندین دین به رهنمای منست  
 رشاهان پیشین که برورده  
 رمن روی گیتی در آوار گشت  
 بحویم همی رین جهان چر کفن  
 تو لشکر بیارای و شو بار خای  
 که چون کام یابی بهانه محوی  
 همه مپرها زیر نام تو گشت  
 سرا این ند ار جان تار بیک تو  
 سد کس بیارست کرد ار تو یاد  
 بررگی و شاهی مرا خواست گشت  
 پانی بکشش فرستادیم  
 بیارای و بنشین آوارم دن  
 نایوان شاهی یکی سور کن

ترا تخت و ، سختی و کوشش مرا  
 مشو ایمن از گنج و تاج و کلاه  
 چو آئی بهم پیش داور شویم  
 چورو باز گردی نمادر نگوی  
 پس از من تو رود آبی ای مهربان  
 برهنه مکن روی بر احسن  
 ردیدار رازی بفرایدت  
 همان خواهر ابر و جغت مرا  
 نگوئی بدان برهنه بخردان  
 رتاج بند بر سرم بد رسید  
 فرستادم اینک سردیك اوی  
 نگفت این و مرد یکی نیز دم  
 هم آنگه بر وقت از تنش جان دك  
 بر او جامه رستم همه باره کرد  
 همی گفت راز ای سرده سوار  
 بخوبی شده در جهان نام من  
 چو دسار نگریست با کشته گفتم  
 روان تو نادا همان بهشت  
 زواره بدو گفتم ای نامدار  
 ز دهقان تو شنیدی آن داستان  
 که گر پروری بجهت بره شیر  
 چو گردد نیرو و حوید شکار  
 ترا تاج و ، تابوت و پوشش مرا  
 روانم ترا چشم دارد برآه  
 نگوئیم و گفتمار او شنویم  
 که مرگ آمد این باز پر خاشجوی  
 تو از من مریح و مریحان روان  
 مسن سر چهر من اندر کهن  
 کس از بخردان سر ستایدت  
 که خویا بدندی بهمت مرا  
 که بد رود باشد تا جاودان  
 در گنج را جان من شد کلید  
 شرم آورد جان ناریك اوی  
 که در من رگشتاسب آمد ستم  
 تنش حسته افکند بر تیره حاك  
 سرس بر رخا و رخس برز گرد  
 بنا شاد جمگی بند شهریار  
 رگشتاسب بدند سر انجام من  
 که ای در جهان شاه بی یار و جغت  
 بد اندش تو بد رود هر چه کشت  
 بنایست بدرفت از او رنهار  
 که یاد آرد از گفته ناستان  
 شود تیر دندان و گردد دلیر  
 بحست اندر آمد سروردگار



در بهمن رسد بد برانستان  
 نگه کن که چون او شود تاجدار  
 بدو گمت رستم که با آسمان  
 من این برگزیدم که چشم خرد  
 گر او بدکند بیجد از روزگار  
 یکی مهر تانوت کرد آهنین  
 بیالود یک روی آهن بقبر  
 ردیای رزمت کردش کهن  
 از آن پس که پوشید روشن برش  
 چهل آستر آورد رستم گریب  
 دو آستر بدی ریز تانوت شاه  
 بریده بش و دم آست سیاه  
 سه رفت و بهمن بر ابل نماید  
 چون حمر مرگ اسفندیار برا کندد شد ایراین سو کوار  
 شدند و برگگان ایران زمان بکو هت گشتاسب گشودند و مادر و  
 خواهران اسفندیار و برا آشکارا برین همی کردند، بشوتن که گریان  
 از راه رسید زبان در خواستند و تانوت اسفندیار را گشود بدو فر باد  
 و حروشی سحت بر آوردند گشتاسب از کرده بشیمان شد و بشوتن را  
 فرمان داد که آرام کردن زبان کوشد و شکستانی بند دهد و از آن پس  
 یکسال بهر گوی و برن حروش و سو کواری بود  
 از آن سوی رستم برورش بهمن را کمر بست و هنر هدیه موحت و آورد  
 چون دسر بر آورد پس بگشتاسب نامه کرد و از کار بهمن آگاه ساخت

۱- یعنی کاریرا برگزیدم که چون خردم بداند بیکو سگرد مرا بیکوی یاد کند

۲- چشم بالا را خارزندان بالا را ترا سگبختی

و دیگر باز از بی گناهی خود در مرگی اسفندیار سخن راند  
 گشتاسپ پاسخ نامه بخواستی باز داد و بس از چند گاه بدستور  
 جاماسب بهمس را بخواست و رستم وی را با خواسته و هدایا برد با  
 باز فرستاد

### پایان کار رستم

زال را در شستان کسیر کی بود نوازنده و خواهنده ، و  
 از وی پسری آمد که ستاره شناسان او را بداحتر و شوم دانستند  
 زال فرزند را «شعاد» نام نهاد و چون زال بر افرات و از دانش و  
 هر بهره گرفتاری را نکابل فرستاد پادشاه کابل دلیری و شایستگی  
 شعاد را پسندید و دختر خود را بر وی داد شاه کابل هر سال  
 یک چرم گاو در رستم باز میداد و امید داشت که چون شعاد داماد  
 وی باشد رستم از باز چشم پوشد ولی باز را همچنان بستند

شعاد از رفتار برادر دژم و خشمناک گشت و بهمداستانی

شاه کابل تنهایی رستم کمر بست

چنین گفت با شاه کابل شعاد  
 یکی سوز کن مهتران را بخواست  
 می خوردن اندر مرا سرد گوی  
 ز خواری شوم سوی رانلستان  
 چه بش برادر چه بیش بند  
 بر آشوبد او را سر از بهر من  
 تو بجزر گاهی نگه کن براد  
 بر انداره رستم و رحمت سار  
 که گزین سخن داد خواهیم داد  
 می و زود و رامشگران را بخواست  
 میان سخن با خوانمرد گوی  
 بنالم رسالار کابلستان  
 ترا با سرا خوانم و بد گهر  
 بیاند بدین نامور شهر من  
 بکن چاه چندی بنخیر گاد  
 به من در نشان تبعهای درار

سرجاه را سخت کن زان سپس مگویی این سخن بر با هیچکس  
چون این بیرنگ را نکاز ستند، شعاد در ایستان شد و  
درال و رستم شکوه برد، رستم بر آشفت و با رواره و سپاهی اندک  
نگوشمالی شاه کابل شتافت

چو رستم دمان سر برهنس نهاد  
که آمد گو بیلس بی سپاه  
سپه‌دار کابل بیامد ر شهر  
چو چشمش بروی تهنس رسید  
و سر شاره<sup>۱</sup> همدوی بر گرفت  
دو رخ را بچاک سیه بر نهاد  
که گریست شد بنده از بیبشی  
سرد گر بچشی گناه مرا  
ببشید رستم گناه ورا  
بر شهر کابل یکی جای بود  
سی خوردیها بیاورد شاه  
می آورد و رامشگران را بخواست  
از آن بس رستم چنین گشت شاه  
یکی جای دازه که در دشت و کوه  
همه کوه عرم<sup>۲</sup> و همه دشت گوز  
بچنگ آیدش گوز و آهو بدشت  
از آن دشت حرم شاید گذشت

۱ - شاره بوهی دستار ۲ - عرم میش کوهی ۳ - نکاور دوده،

یعنی آنکه ز اسب دوده باشد آهو و گوز بچنگ آرد.

ز گفتار او رستم آمد مشور  
 بچیزی که آید کسی را رمان  
 چنین است کار جهان جهان  
 بدریا بهنگ و ماهور بلندگ  
 همان پشه و موز در جنگ مرگ  
 یکی باشد، اندر بدن بست برگ  
 رستم و رواره و نمی چند  
 از نامداران نوحیر گاه که بدان  
 چاهها کنده شده بود در آمدند  
 رحش سمنای کی راه را دریافت و  
 ناهستگی گام بر میداشت، رستم  
 نرمی روی تاربانہ نواخت و گرم  
 براند، ناگهان بچاه در افتاد،  
 از تیرها و حنجرها که درین چاه  
 بر آورده بودند بهلوی رحش  
 بدرید و بر و بای رستم  
 محروح گشت

رستم نمرتی خود را ازین چاه  
 بر کشید و شعاد بد اندیش  
 را بر سر چاه دید او را سوم  
 و ناکس خواهد همانگاه  
 نادرشاه کابل برسد و  
 نمریت عمجوزی و اشکباری کرد

تہمین چنین داد ناسخ بدوی  
 سرآمد مرا روزگار پر شک  
 فراوان نمایی سرآمد رمان  
 بہ من بیست دارم رحشند فر  
 بہ از آفریدون و از کیمباد  
 همه شہریاران ایران بدند  
 برفتمد و ما دیر تر ماندیم  
 چو شر ژبان بر گذر ماندیم  
 کہ ای مرد بد گوهر چاہ حوی  
 تو بر من میالای حویں سر شک  
 کسی رندہ بر نگردد ر آسمان  
 کہ برید دشمن میانش بہ از  
 بررگان و شاهان فرح نژاد  
 بررم اندرون برہ شیران بدند  
 بس شعاد گفتم ا کمون کہ  
 بر من چنین ند رسد کمان مرا

با دو تیر بس ده که تا رنده ام از گزید ددان خویش را نگاه دارم .  
 شعاد چنین کرد رستم در آن حسنگی تیر نکمان بهاد ، شعاد سخت  
 ترسید و چناری کهن سال و میان تپی را سیر ساخت نهمتن تیر  
 از شست نگشاد و درخت و برادر بهم بر بدوخت و خود بیر بس از  
 بیایش یردان جان سپرد رواره و دیگر دلبران بیر هر یک در چاهساری  
 هلاک شد

چون از مرگ رستم و زواره سیستان آگاهی رسید از  
 رانلستان فریاد و حروش سو کواری بر حاست هم آنگاه فرامر ربه  
 کابل را بد و چون شاه کابل گریخته بود منجیحیر گاه در آمد و فرمان  
 داد تن بیلتن را بر کشیدند و رحمهای او را بدوختند ، و نرم نرم  
 برو مال و زرش کاهور گوش را بشستند ، و عشک و کاهور بیرا کنند ،  
 و کهن کردند ، و قنوت بهادید و هم بدینسان رواره را بدیگر  
 قنوت حی دادید ، و تن زحش را بیر بریل باز کردند و در انلستان  
 رانند

رمانه شد از درد او پر حروش	تو گه متی که هامون بر آمد بحوش
بناح اندرون دحمه ساختند	سرخ را نابر اندر اعراضند
همه مشک با گل بر آمیختند	ببای گو بیلتن ریختند
در دحمه بستند و گشتند باز	شد آن نامور شیر گرد هزار
چه جوئی همی زین سرای سنج	که آغاز گسخت و فرجاء ریح
زوری بحاک از همه آهی	اگر دین برستی گر آهر می
تو تارنده سوی یکی گرای	مگر کاه بانی بدیگر سرای
فرامر از آن بس که سوک رستم را داشت با سپاهی	

گزیده نکابل راند، پادشاه کابل را در رزمگاه گرفتار ساخت  
و او را با چهار تن از حویشانش بدان چاهها که در بنجیر گاه  
رستم کنده شده بود سرنگون در آویخت کاند شعاد و چنار را  
سوخت و یکمهر رانلی را در کابلستان سپهداری و شاهی داد و خود  
در ایلستان باز آمد

### پادشاهی بهمن

گشتاسپ پس از صد و بیست سال از جهان برفت و پادشاهی  
ایران بهمن پسر استندیار رسید که او را اردشیر سر منخواندند.  
اردشیر یکس توی پدر و برادران بر ایلستان لشکر کشید و از نا  
نامداری چندین گاه شاه آمد و از گذشته بورش خواست، و کهنترهای  
رستم را در پرورش وی باز نمود، و جان قشایی های او را در راه  
کشور و شاهان ایران شمردن گرفت بهمن دلش بر م شد و بر آشمت  
و هرمان داد و آل را بد بر نهادند، و در گنج خاندان رستم را که  
سالها گرد آمده بود بکشودند و بر شتران باز نهادند و سردند، و  
ایلستان را تاراج کردند

در این هنگام فرامرز در عمر «تست» میرست چون  
از گرفتاری زال آگاه شد سپاهی گرد آورد، از اسوی شاه ایران  
بنه بر نهاد و سپه بر شانند و به «گورابه» در آمد همسکه دو لشکر  
روی در روی شدند جنگی گران در بیوست و سه شانرور مدت  
گرفت چهارم روز نادی سحت و تیره سوی فرامرز وریدن گرفت  
چنانکه لشکروی پراکنده شدند و فرامرز خود در رزمگاه گرفتار گشت  
بهمن و پرا بحان ریسپار بداد

فرامرر را زنده بردار کرد  
 گرامی بشو تن که دستور بود  
 سیت جهاندار بر دای حاست  
 اگر کینه بودت بدل خواستی  
 کمون عازت و کشتن و حنک و جوش  
 ز بردان ترس و زما شرم دار  
 یکی را بر آرد مار بلند  
 پدرت آن جهانگیر لشکر فرور  
 به رستم به کابل بنخجیر گاه  
 تو تا باشی ای خسرو تا کزاد  
 چو هر رند سام بریمان ز بند  
 بیبچی توران<sup>۱</sup> گرچه سنگ احتری  
 چو رستم بگهبران تخت کیان  
 تو این قاج از او یافتی یادگار  
 چو بشنید شاه از بشو تن سخن  
 هر مود تا پای دستان رسد  
 تن کشته<sup>۱</sup> را دحمه کردند جای  
 ز رندان نابوان گداز کرد رائ  
 که زارا دلیرا گوا رستما  
 تو تارنده بودی که آگاه بود  
 کمون گنج تاراج و دستان امیر  
 تن بیلوارش بگوسار کرد  
 ز کشتن دلش سخت ریجور بود  
 بدو گمت گای خسرو داد راست  
 بدید آمد از خواستن کامتی  
 همرمای و میسند چمدین حروش  
 نگه کن بدین گردش روزگار  
 یکی رو شود حواز و راز و نرند  
 به تابوت را شد سوی بیمرور<sup>۲</sup>  
 بدان شد که تایت گردد بچاه<sup>۳</sup>  
 مریحان کسی را که دازد نژاد  
 بنالد پیروردگار بلند  
 چو با کردگار افکند داوری  
 همی رخ می برد و سستی میان  
 به از شاه گشتامب و اسعدیار  
 پشیمان شد از کرده های کهن  
 گشادند و دادند بسیار پند  
 نگهتار دستور تا کیره رای  
 بر از راز نگریست فرح همال<sup>۲</sup>  
 سیره گو نامور پیرما  
 که گشتنست اندر جهان شاه بود<sup>۳</sup>  
 سر راز کشته به سیکان تیر

میناد چشم کس این روزگار زمین ناد بی تخم اسفندیار  
 از آن آنگهی سوی بهم رسید نزدیک فرح پشوتن رسید  
 پشوتن رودخانه بر درد شد و ران شیون او رحش زرد شد  
 بهمس چنین گفت کای شاه بو چو بر نمه آسمان ماه بو  
 بشگیر از این شهر لشکر بران که این کار دشوار گشت و گران  
 بدین خانه زال سام دلیر سرد گر نماید شههشاه دیر  
 چو شد کوه بر گونه سند روس درگاه بر حناست آوای کوس  
 سپه را سوی شهر ایران کشید ر زابل نبرد دلیران کشید  
 بهمس بسری بنام « ساسان » داشت ، ویر او را دختری  
 بنام « همای » بود که « چهر رادش » مخواست همای هنرمند و  
 ماداش بود

بدر در پذیرفتن از بیکوی بدان دین که خوانی همی پهلوی  
 همای دلرور تانده ماه چنان بد که آستن آمد ر ساه  
 چون ششماه ارآستی همای نگذشت بهمس سمارسد و مرگ  
 را فرار دید بس بزرگان ایران راخواست و گمت پادشاهی ایران  
 تا نزاید باهما و از آن بس ما فرزند اوست حواه بسر باشد ، حواه  
 دختر

ساسان بسر بهمس او گفتار بدر دژم و حشمانك شد و ار  
 ننگ بگر بخت و بی آنکه نام و نشان خویش آشکار کند نشادور  
 شد و در آنجا از تراد بزرگان ر بی خواست و از او فرزند آورد  
 که نام خود « ساسان » را بر او نهاد

بدر نبرد ، و فرزند بزرگ تند وار بی بوائی و بی چیری  
 شاهی شاه سادور را مدیریت و در کوه و بیسان آرامگاه همی داشت



### پادشاهی همای

بهم ( اردشیر ) در بیماری مردم ، و همای تاج تهریزی  
 بر سر بهاد ، و بداد و رای از پدر درگذشت ، چون هنگامه رادن  
 فرار آمد برای این که تاج و تاجت را از دست ندهد راز حریم  
 پوشیده داشت ، و سری که راز در بهان بدایه سپرد و چنین باز  
 نمود که کودک مرده است پس از هشت ماه دستور فرمود صندوقی  
 ساختند و درون صندوق را از دینا و حریر پوشید و عتیق و  
 در حد و زر و گوهر در آن بمشاید ، و گوهری شاهوار با روی کودک  
 بسته وی را در صندوق بهاد و سر آن را نقره و موم استوار ساخت ،  
 آنگاه فرمود صندوق را در آن فرات در انداختند و بهمان دیده بانی  
 برگه است که سرانجامه بر حواره را نماید باز که بد

آن صندوق را همچنان مردم تا مدتی در جویساری در فرات  
 که گری آنجا کارگاه حویس ساخته بود گذارر صندوق را در  
 آن بر آورد و نگشود و از دیدن کودک سجت مشکف اندر سر  
 شدی تمامه صندوق را برگرفت و برقت دیده بان در گشت و دانستن را  
 بهمی باز گشت پادشاه تا نکید فرمود که آنچه دیده است ناکس نگوید  
 گذارر را کودکی خرد مرده بود ، چون بجایه آمد در

از درد کودک گریان و خروشان یافت

بدو گشت گذار که باز آرهوس کریس پس فرارشت باشد خردش  
 کمون گر نماید سخن در بهمت نگویم بیست سر او را حست  
 بسگی که من جامه را در زیم جو با کیره گردد آب فکمه  
 بدان حوی صندوق دیده یکی همیشه بدو اندرون کودکی

کنون چون گشایم سرسته دار  
 ندیدار آن حردت آید بیار  
 اگر بودها را یکی نور حرد  
 بودش بسی زندگی بمراد  
 کنون مافتی بوز ناخواستہ  
 ندسا و ار گوهر آراسته  
 چو آن جامه ها بر زمین برپاد  
 سر تنگ صندوق را برگشاد  
 زن گارز آن دید حیره نماد  
 برو بر جهان آفرین را بخواست  
 رحی دید تان میان حرد  
 ندیدار مانده اردشر  
 برار دژ حوشاب نالین اوی  
 عشق و درحد بیائین اوی

زن گارز کودک را در آغوش گرفت وستان دردهاش بهاد

و چون وی را در آب یافته بودند « داراب » نام بهادند

گارز از آن بس شهری دیگر رفت و گوهرها را فروختن  
 گرفت و مانند پرمایه کدخدائی زندگی می کرد

چون چند سال برآمد داراب کودکی نافر و یال گشت ، در  
 کشتی همسالان خود را بر زمین میکوفت و کودکان را بسوه می آورد  
 چون گارز حواست او را نگارری گمزد سر بار رد و در حواست که  
 وی را نمره گیان سازند چون فرهنگ ساموخت ناموخت آداب  
 سواری و هر های کارزار گرانند

داراب میان خود و گارز کنس و مهر بدروردی بمیافت  
 و این راز را بخت نا گارز وار آن بس با زن گارز در میان بهاد  
 و او را بکشتن سم داد زن گارز داستان را بر آستی بار نمود داراب  
 بخت بادیشه فرورفت و از آن بس از باقیمانده گوهرها اندکی که از  
 آن اسبی و سلاحی بی بها تواند خرید اردن گارز گرفت و بخدمت  
 هرزبان شهر که مردی پسندیده و ارجمند بود در آمد

چنان اتفاق افتاد که پس از چندی رومیان بدان مرز  
در آمدند و مرزبان را نکشتند و لشکر وی را سرا کشیدند چون  
ارستیر در میان بهمای آگهی رسید « رشنواد » را که سپهسالار ایران  
بود و رسد داد سیخ لشکر کند و از روم کین ستاند

رشنواد بگرد آوزی لشکر پرداخت و داراب پسر سناهبان  
وی پیوست چون روز عرص لشکر فرا رسید همای خود بهمامون  
آمد و سه در او نگذشت و چون داراب را بدید مهرش بخشید و  
ارستیرش شیر بیاید گفت « این سوار تا این بر روی الا از کجاست »  
چنین می نماید که دایری نامدار و سرافراز است اما اسب و سلاحی  
نایسته ندارد »

رشنواد سواد براند و کار آگهان پیرا کند ، و عمرن همزن  
همبرفت روزی نادی تمد و تیره وریدن گرفت و برق و بارانی مسحت  
و حر و سرد بر حاست سواران چادرها را افراشتند و هر یک پناهی  
همی حستند داراب طاقی ویران که ناز و باران آرا حورده ود  
در آن دشت بدید خود را بدایحا رسانید و در ویر آن طاق رحمت  
رشنواد که در بیرامون لشکر میگشت از آنجا نگذشت ، او ایوان  
ویران حر و شمی شنید که ای طاق هشیار باس و هرودما که شاهنشاه  
ایران فرزند ارشدیر بتوشاه جسته است ، او را نگاهدار باش ، و سه ناز  
این حر و س بر آمد رشنواد فرمود آرا که در زیر طاق حسته است  
را انگرد و چون داراب بیرون آمد همانگاه طاق فرود افتاد

رشنواد را شگفتی تمام دست داد و داراب را بحرگاه خود  
برد و از نژاد روم و دوم وی برستس فرمود داراب داستان خود

را بدانسان که از زن گارر شنیده بود باز گفتم رشنواد خامه  
و جوشنی شایسته و نسبی بنستام درس و تعبی رنگار بدانان داد  
و خلائی سپاه راندو سرد و سر کس فرستاد که گارر و زن او را  
بدان جایگاه بیاوردند

داران بشانیش لشکر میراند تا سر روم رسیدند چون  
دو ساه بهم پیوستند و یکدیگر در آویختند داران هنر ها نمود  
و پیروزی یافت در روم دیگر پیر سروری ایران را شد سر انجام  
قصر روم ر بهار حواست و حواسته سار بهر ستاد و در حواست آشتی  
کرد رشنواد بدرفت و باز گشت راعمان بر تاسد چون بدان طاق  
ویران رسیدند از گارر و زن وی که بدان جا آمده بودند  
دیگر باز اردانستان داران باز برسی فرمود آنگاه ناعه بهمانی نوشت  
و از داران آنچه دیده و سینه بود یکایک باز گفتم و گوهری که  
ساروی کدک سسه شده بود بدو فرستاد ، و از دایری داران و  
پیروزی ایرانیان پیر سخن راند

همای چون ناعه بخواند و تمام رشنواد سمید و گوهر بدید  
فرید در اشماحت ، مژده سمیم و زرافشان بدو آتشکده ها گنجها بخشید  
چون رشنواد و داران باز گشتند همای بروری همانون تحت شاهی  
بباز است و تاج بر سر دارا نهاد و فرید را در آغوش بوسید و از  
گذشته یورش حواست از آن بس فرمای داد موبدان و بگردان  
و نامداران کشور بدرگاه آمدند و آنچه در پهن هرید روا داشته  
بود آشکارا باز گفتم

گفتم آنچه اندر پهن کرده بود و راں کرده بسیار عمه جوده بود

نداید کر بهمن شهریار  
 هرمان او زوت نباید همه  
 جبر این بیست اندر جهان نادگار  
 که او چون شبانست و گردان رومه  
 که نورسته دیدند فرخنده شاح  
 که شد ناندید اندران شهریار  
 کسی را نیامد هم و ریح یاق  
 حبهان وید از شادهای و داد

### یادشاهی داریاب

چو دارا بخت کئی بر نشست  
 چنین گشت با موبدان و زردان  
 کمر بر میان بست و نگشاد دست  
 سردگان و بیدار دل بخردان  
 نیند کسی آشکار و بهمان  
 که بر مانی از ما کنند آفرین  
 دل ز بر دستای ما شاد باد  
 ز هر روز با از ر آناه نوم  
 بختمند حشمتی شهریار  
 بیامد که اسمان بسند ناله  
 یکی بیکران زدی درب ندید  
 بیارد کار آرمودد رخسار  
 رسانند زودی مهر کسوزی  
 یکی شهر فرمود پس سردهند  
 و در ام کردند دارا نکرده  
 همه شهر از ایشان ساراستند  
 چو دارا بخت کئی بر نشست  
 چنین گشت با موبدان و زردان  
 تا گشتی از ار کار هر در حبهان  
 تا به هر داد نادانی این  
 رعانه در داد من آید باد  
 زوان پس ز هندوستان و زروم  
 رفتند - هدیه ها و شار  
 چنان بد که زوری ز بهر گاه  
 ز پستی بر آمد بکدهی رسد  
 فرمود کز روه و هندوستان  
 جویدد ر آن آب در دری  
 چو نگشت دانسد ران آب بند  
 چو دیور سهر اند آورد گرد  
 زهر پیما کار گر حوستد

۱- یعنی از آن آب استفاده کرد و در بعضی نسخه ها از گشاید

۲- آب دریا دری

بهر سو فرستاد بی مر سبانه ر دشمن همیداشت گیتی نگاه  
 شعیت تازی اربازگراری سر باز ود و سرکشی صد هزار  
 سوار فراهم ساخت، پادشاه امران مالشکری زرم آرمود بوی تاخت  
 آورد و شعب در رزمگاه کشته شد. داراب باز دو ساله از تازیان  
 بستد و دیگری را سرریایی نگماشت وار آنجا بروم روی نهاد در  
 این هنگام «فیلقوس» پادشاه روم بود روم را آماده گشت، در  
 بردیکی «عموریه» دولشکر بهم رسیدند و در سه روز دو زرم سخت  
 در پیوست روز چهارم فیلقوس گریبان و عموریه حصارای گشت  
 آنگاه شاه ایران هدایا و شاز فرستاد و درخواست آشتی کرد داراب  
 از آن پس که نا بررگان و بگردان رای رد نام قصر را به خوبی  
 پاسخ آراست و دختر وی «ناهید» را بر بی بخواست قصر پیدر رفت  
 و دختر را نائین شاهان سازگاه داراب فرستاد و سماں نهاد که  
 سالیانه صد هزار تخم رزن که بوزن چهل مثقال و ن هر یک  
 گوهری گرانمایه دسد تا بران بازدهد داراب تاد و سرور تا بران  
 باز گشت

ناهید را بوی دهان ناحوش بود داراب برشکن داننده را  
 بدرمان وی فرمان داد گیاهی سوزنده کام که در روم آن را «اسکندر»  
 می خواندند بوی ناحوش دهان عروس را سوزندگی از میان برد ولی  
 دل پادشاه همچنان سردماند و ناهید را برد بدر باز فرستاد  
 ناهید از داراب باز دانست ولی این را با کسی نگفت و  
 چون باز بنهاد سری آورد که قیصر او را «اسکندر» خواند  
 همگفت قصر بهر مهنری که بسا سد از تخم من قیصری

بیاورد کس نام داراب از سکندر پسر بود و قیصر پدر  
 همی بنگش آمد که گوید بکس که دارا را هرزید من کرد پس  
 سپهر اندرین بر جندی نگشت ز هرگونه سالیان برگشت  
 سکندر دل خسروانی گرفت سخن گفتن پهلوانی گرفت  
 فروں از پسر داشتی قیصرش بیاراستی پهلوانی برش  
 هرها که باشد کیان را بکار سکندر پیاموخت و آهوزگار

داراب پس از رفتن ناهید رومی دیگر خواست و فرودیدی  
 از او آورد که «مش را» دارا «بهاد چون» دارا «بدوارده سالگی  
 رسید مرگ داراب فرار آمد.»

### پادشاهی دارا

دارا چون پادشاهی نشست، از هند و چین و دیگر  
 کشورها خراج نگرفت و برون بر کس فرستاد که بازستاند  
 درین هنگام فیلقوس مرده و اسکندر تحت تأسیس شده بود اسکندر  
 فرستاده را بخواری براند و بدارا پیام داد مرعی که تجمه زرین  
 می بهاد مرد

این قصیه آتش زرم را میان دارا و اسکندر برافروخت و  
 در زرمپائی که واقع شد ایرانیان شکست خوردند و سرانجام دارا  
 بکرمان گریخت

«ماهیار» و «خانوسپار» از بزرگان کشور و هردو شاه را  
 دستور بودند، چون اختر شاهنشاهی را تیره یافتند بکشش دارا  
 همداستان گشتند، بدین امید که اسکندر دل بدیشان خوش کند  
 و پهرین کشور را سازد همینکه شب درآمد دشنه چند بر سینه و بر

شهریار زدند و باسکندر مرده بردند و او فرمان داد که وی را  
پادشاه اوکنده درسانند

چو بزرگ شد روی دارا بدید  
فرمود تا ناره نگذاشتند  
سکندر را اسب اندر آمد چوناد  
نگه کرد تا خسته گوینده هست  
ز سر بر گرفت افسر خسرویش  
و دیده سارید چندی سرشک  
بدو گفت کاین بر تو آسان شود  
تو بر خسرو در مهد زرین بشی  
و هندو و رومت بر شک آورم  
سیارم ترا پادشاهی و تخت  
ستمکارگان ترا هم کنون  
چنان چون زیران شمیدیم دوش  
ز یک ساح و یک سحر و دراهیم  
چو بشید دارا ناوار گفت  
بر آنم که از پاك دادار خوش  
یکی آن که گفتمی که برای تراست  
هم مرگ بر دیگر را آنکه بخت

بر ارحون بر روی چون شماید  
دو دستور او را نگه داشتند  
سر مرد خسته بران بر بهاد  
بماید بر چهر او هر دو دست  
گشاد از بر آن جوش پهاوش  
تن خسته را دید دور از رشك  
دل بد سگالت هراسان شود  
و گرهست بر او بر زین بشی  
درد تو خوین سرساک آورم  
چو بهنر شوی ما شنیدیم رحمت  
بیاوریم از دارها سرنگون  
دام گشت بر خون و اسب خروس  
به بشی چرا تخمها بر کنیم<sup>۲</sup>  
که همواره با تو خرد باد رحمت  
بیای تو داداش گمار خویش  
سر تاج و تخت دلمرا تراست  
سر دخت تخت از گون گشته بخت

۱- نگه کردن در اینجا یعنی آزمایش کردن ۲۰ - تراش دو بیت اسکندر  
میگوید من دیشب از پیر مردان شنیدم که من و تو «را دریم» پس برای پیش  
حسبی و کسور کشودن چرا بود خود را از میان سریم



بر این است فرجام چرخ بلند  
 بدو بیک هر دو ریردان شناس  
 نمودار گفتار من ؛ من سم  
 که چندان برزگی و شاهمی و گنج  
 رمین و رهان ننده بد پیش من  
 چو از من همان بخت بیگانه شد  
 بدینگونه حسته بچاک اندرم  
 بر این است آئین جرح روان  
 برزگی و فرجام هم بگذرد  
 سکندر ردیده بنارید خون  
 چو دارا بدید آن رن درد اوی  
 بدو گفت مگری گریب سودیست  
 اندر من سر سر گوس دار

پس دارا اسکندر را برهیر کاری و دادگستری و بکی  
 ضرور دان خود و ایرانیان اندر هرمود و درخواست که دختر وی  
 « روشنت » را برمی نگردد مگر فریدی از او آید که آئین رزقش  
 را نگاهان باشد و اسکندر پذیرفت در همان گاه دارا جان بداد  
 و اسکندر جامه چاک رد و نگریست و هرمود بیکر او را تا آئین  
 شاهن بدحمله در نهادند و از آن بس جانو سیار و ماهیار را بداز  
 آویخت و چندان رفتار کرد که برزگان ایران بدو دل خوش کردند  
 و فرمایش را گردن نهادند

## پادشاهی اسکندر

اسکندر چون باورنگ شاهنشاهی ایران هشت پنج ساله باز از کشور برفتند و ایرانیان را بداد گستره و بخشش بوند داد حیوانات دارا باصفهان بودند، به «دلای» مادر روشنگ نامه مهر آمر نوشت و اندر شاه که روشنگ را بوی داده است یاد کرد. مادر روشنگ با اندوهی بکران پاسخ بفرستاد و فرمان بدیرفت.

آنگاه اسکندر مادر خود را از «عموره» بخواست و باصفهان فرستاد که عروس را باستخر آورد. اسکندر روشنگ را دختری با شرم و شایسته یافت و دل به مهر وی سپرد.

چون اسکندر در ایران شاهی و فرمانروایی مستقر گشت به هندوستان لشکر کشید و از هر سو میگذاشت شهرها میگشودند و فرمانبری می نمودند تا سرزمین شهری رسید که آنرا «سالاد» می نامیدند. اسکندر در آنجا فرود آمد و به «گند» پادشاه هند نامه کرد که لشکر بیرونده و کمتری نماید، گند پیش از آن حوایی دیده بود که حوانگر از آن براهه از آن در یافته بودند که شاه با اسکندر بسترد و فرمانبری کند. چون فرستاده اسکندر بمرگاه درآمد کیدار را بواحت نامه اسکندر را باسخ نوشت که فرمانبری را اگر بپایه ام، و از پادشاهی نامور چون او چیزی دریغ ندارم، چهار جبر تراست که در جهان کسی را بست و نخواهد بود، هرگاه فرمان بام بخت آن چهار چیز را بفرستم و از آن پس خود ساخته و آماده بدرگاه آم، اسکندر را خوش آمد و از آن چهار چیز شکفت بفرست نمود، گند پاسخ داد که «من دختری دارم اندر

بهرت، که در ربیائی و شایستگی همانند ندارد، و دیگر جامی است که چون از آب یا می پر کنی تازه سال هر چند شاه و ندیمان از آن بسازند کاستن بدبرد، سه دیگر برشکی است داشتند که چون شاه بدستور وی کار کند بیماری بسید، چهارم فیلسوفی است که راهای پنهان را بچشم دل بسید و بودی هارا بگوید « اسکندر نه تن از فرزانگان را مرستاد تا آن چهار چیز شکست را بدرگاه آوردند و چون همه را پس از آزمایش چنان یافت که شاه هند فرموده بود بدان خرسند گشت و ما کید دوستی پیمان نهاد

اسکندر از شهر میلاد به « قنوح » لشکر راند « فور » پادشاه قنوح نامه اسکندر پاسخی درشت داد و درم را ساخته گشت در این درم نرمان اسکندر چاره بیلان جنگی را فرزانگان درسی و زوهی و معری است و سواری هزار از آهن ساختند و درون آن را از بت بنا کردند و در هنگامه جنگ آتش بدانها در زدند. بدین چاره بیلان جنگی روزی متفقد و هندیان شکسته شدند « فور » سیر در جنگ تن تن دست اسکندر کشته گشت و سپاهیان وی برینهار در آمدند.

اسکندر در آنجا دو ماه شادکامی بریست و لشکر خویش گنجها پرا کند از آن پس یکی از بزرگان هند را که « سورگی » نام داشت بجای فور بر تخت شاهی نهاد

سرتخت شاهی بدو داد و گفت که دینار هرگز مکن در بهمت  
سرخس و نخور هر چه آید هزار بدین تاج و گاه سپیچی مزار  
که گاهی سکندر بود گاه فور گهی در دو خشم و گهی بر « سور

از آنجا اسکندر بمکه رفت و از مکه بحدّه و از راه دریا  
بمصر روی نهاد « قبطون » پادشاه مصر فرمایشی نمود و اسکندر  
وی را بنواحت و آسایش سپاه را یکسال در مصر بماند  
در « اندلس » زنی چپانجوی و بچشیده « قیدافه » نام  
شهریاری داشت ، هنگامی که اسکندر بمصر بود قیدافه بنگارگری  
چربدست را در نهان بمصر فرستاد که تصویر اسکندر را بنگارد  
و برد او آورد

از آن سو اسکندر چون سالی در مصر بزیست بقیدافه نامه  
فرستاد که از کار دارا و هور بتندگیرد و ناز و سوا بدبرد قیدافه پاسخ  
به بدخواه اسکندر بار داد و اسکندر بزم وی سپاه از مصر بیرون  
راند چون یکماه برفت در نزدیکی اندلس بشارسانی استوار رسید  
که مردمان آن « فریان » نام داشت اسکندر گشودن شهر را فرمان داد  
عزاده ها و منجنیقها بر آوردند و پس از يك هفته بروزی بافت  
و بشهر اندر شد « قیدروس » فرزند قیدافه دختر فریان را بر بی  
حواسته و بدین شهر آمده بود که عروس را بجانیه برد ، چنان اتفاق  
افتاد که در هنگامه گشودن شهر وی و عروس بدست یکی از ساهان  
اسکندر که « شهرگیر » نام داشت گرفتار شدند اسکندر چون این  
بناست اندیشه دیگرند و راه بافت بدین معنی که و بر خود « سطقون »  
را در انجمنی از حواص بحای خویش شاید و خود بحای بطقون  
در بیستگاه اسناد چون قیدروس را بدان انجمن در آوردند نخست  
قیصر ( سطقون ) فرمان داد از تن آنان سر بر گرد و آنگاه به  
حواشگری سطقون ( اسکندر ) از خون ایشان در گذشت و در

همان اوجمن باو فرمود که پیامبری بر دقیداهه رود و قیدروش هم بدیرت  
که رهاننده خویش را نگاهبان باشد و پاداش بیکی چشم و گوش  
از او برگیرد تا بتندرستی باز گردد

پس اسکندر بنام بیظفون داده تن او یاران همراهِ بهمراهی  
قیدروش کشور قیداهه در آمدند قیداهه از رهائی سر ستادمان  
شد و فرمان داد فرستاده قیصر را جایگاهی شایسته بیاراستند  
اما چون چهره وی را درست نگریست و بتصویر اسکندر که با خود  
داشت بسجید او را بساحت در بیان بنام خواند و آشکارا ساحت  
که وی را شناخته است اسکندر سخت ترسید ولی قیداهه او را  
امد واری داد که خویش بربرد و رارش آشکار نکند و نسکی  
بازگرداند اسکندر ارسحان او آزاهی یافت و بیمان بهاد و سوگند  
یاد کرد که کشور اندلس لشکر نکشد و با هر ریدان و بوستگان  
قیداهه بحوی رفتار کند ، بادوستش دوست و بادشمنش دشمن رسد  
قیداهه پسری دیگر داشت سنک اندیشه و چشمگین که  
نامش « طسوش » و داماد فور بود طینوش اندیشه آن دانست که  
بکین توری فور فرستاده قیصر را نکشد اسکندر بیمان باودست داد  
که قیصر را تمها و بی سپاه بدست وی سپارد و گنج و خواسته  
پاداش در یابد

چون اسکندر عمر مبارک گشت نمود طینوش باهر ارتش اردن را  
با او براند تا سر دیکر لشکر اسکندر رسیدند اسکندر طینوش گفت  
« تو با لشکر خویش هم ایضا بمان من خود برد اسکندر میروم  
و او را برمی انگیرم بدیجا آید ، چون در آمدنوی در آویز کار او ساز »

همینکه سپاه پیوست هر از تن اردلیران برگرید و بجایگاه طینوش  
رفت و او را بنواخت و گمت «پیمان من درایمکه دست اسکندر  
را بدست تودهم همان روز وفاشد که در برم قضاچه دست بدست تو  
دادم» آنگاه طینوش را خلعتی خسروانه داد و یازاش را سیم و  
زر بخشید و سرد مادر بار فرستاد

وز آجایگه لشکر اندر کشید دمان تا شهر برهن رسید  
برهن چو آگه شد از کار ساه که آورد از آن روی لشکر براه  
سختند پس نامه بگردان نبرد سکندر سر موبدان  
که بیروزگر باد همواره شاد اما هر و نا دانش و دستگاه  
دگر گمت کای شهر بار مترگ ترا داد بردان جهانی بزرگ  
چه داری ندین مرد بی ارز رای نشست برستندگان حدای ؟  
گر این آمدت از بی حوامتست خرد بیگمان درد تو کامتست  
برها شکسانی و دانش است روانها رداس برار رامش است  
شکسانی از ما شاید ستد به کس را ز دانش رسد امر بد  
سنی حر از برهنه نك زمه ترا کنده از روزگار دمه  
اگر بودن اندر درار آیدت تمحم گناهان بیار آیدت  
سکندر فرستاده و نامه دند بی آزادی و زامتی برگرید  
سپه را سراسر همانجا بماند خود و فیلسوفان رومی براند  
سکندر چو روی برهن ندین و ران گونه آواز ایشان شنید  
دوان و برهنه تن و نای و سر تان بی بر و جان ردانش بر  
زرگ گیاه پوشش از تخم حوردا بر آسوده از برم وزوز سرد  
حور و حواب و آرام بردشت و کوه برهنه بهر جای گشته گروه

همه خوردنی شان بر میوه دار  
 سکندر بر رسید که خواب و خورد  
 ز حوشی نگیتی چه دارید بهر  
 خردمند گفت ای جهان دیده مرد  
 ر پوشیدنی یا ر گسترده  
 برهنه چو زاید ر مادر کسی  
 ور ایدر برهنه شود باز خاك  
 رمین بستر و پوشش از آسمان  
 جهانجوی چندین نکوشد چیزی  
 چو او نگردد رین سرای سپنج  
 چنان دان که یکی است همراه اوی  
 بر رسید که خواب بیدار کیست  
 که جسمده چندین و چندی رسد  
 برهن چنن داد ناسخ بدوی  
 چنان دان که بیدار آنکس بود  
 گنه کار تر چیره مردم بود  
 چو خواهی که اینرا ندانی درست  
 که روی زمین سردس پیش تست  
 همی رای داری که افرون کنی  
 روان ترا دور هست از روی

ر تخم گیا رسته بر کوهسار  
 ر آسایش برم و سنگ و سرد  
 ر گردون جدا بیست تر باک و زهر  
 کس از ما نگوید ر سنگ و سرد  
 همه بی نیاریم و از خوردنی  
 نباید که نارد به پوشش سی  
 همه جای ترس است و تیمار و باک  
 بره دیدگان تا کی آید زمان  
 که آن چیر کوشش بررد نیر  
 ازو بار ماند ز و تاج و گنج  
 بچاک ایدر آید سرو گاه اوی  
 سوم رمین بر گنه کار کیست  
 ندانند کاندز جهان بر چیند  
 که ای باک دل مهر رازجوی  
 که از گیتیش اندکی مس بود  
 که از کین و آرش خرد کم بود  
 نس حوشش را نگه کن بحست  
 تو گوئی سپهر روان حوش تست  
 ر حاك سیه مغر برون کنی<sup>۱</sup>  
 مگر رین سخن بار گردی بجوی

۱- یعنی مثل ایست که بجواهی از حاك سیاه که معر و معنی ندارد مهر و  
 مسمی در آوری

پرسید برحان ما شاه کیست ؟  
 چنین داد پاسخ که آرست شاه  
 پرسید خود گوهر آرچیست ؟  
 چنین داد پاسخ که آزویار  
 یکی را رگمی شده خشک لب  
 همان هر دو را دور بد بشکرد  
 سکندر جو گفتار ایشان شنید  
 سرسید پس شاه فرمان روا  
 بنام دربع ارشما گنج خویش  
 یکی گفتمت کایشهریار بلند  
 چنین داد پاسخ بدو شهریار  
 چه پرهیری از نیز جنگ ازدها ؟  
 جو دانی که ایتر نمایی درار  
 برهن بدو گفتمت کای دادشا  
 چودایی که امرگ خود چاره بست  
 چپان را بکوشش چه جوئی همی ؟  
 تو دار ماند همین ریح تو  
 ز بهر کسان ریح بر تن نهی  
 پیام است از مرگ موی سپید  
 بسی جیر بخشد و بستد کسی  
 بی آزار از آجایگه برگرفت  
 بگری مهر جای همراه گشت ؟  
 سر مایه کین و جان گناه  
 کس از مهر بیشی نباید گزینست  
 دو دیوند پتساره<sup>۱</sup> و دیر سار  
 یکی از فرو بست بسخواب شب  
 خنک آنکه حاش پندرد حرد  
 بر خساره شد چون گد شسلید  
 که حاجت چه باشد شما را نما  
 به هر گز بر اندشم از ریح خویش  
 در مرگ و بیری نما بر بند  
 که نامرگ خواهش بیاند نکار  
 که گر آهی رو سایی رها  
 هم از روز بیری سایی حواز  
 چپاندار و دانا و فرمان روا  
 ریری شر هیچ پتساره بست  
 گل دهر حیره چه بوئی همی ؟  
 بدمن رسد کوشش و گنج تو  
 ر کم دانی باشد و انلهی  
 بودن چه داری تو چندی امید ؟  
 نردنک ایشان نمود او بسی  
 بران همیشان راه حاور گرفت



اسکندر ارشهر بر همان نواحی دیگر رفت و قضایائی برای او پیش آمد تا اشارسانی رسید و از شگفتی های آن دیار پرسش کرد یکی از پیر مردان گفت « از آن سوی شهر آنگیر است که خورشید نداجا فرو رود و از آنجا که مگدیری سراسر گیتی در تاریکی است . در آن تاریکی چشمه است که « آب حیوان » گویند ، چون تن در آن شوئی گناهان بریزد و هر کس از آن بخورد بمیرد . » اسکندر برای گذشتن از تاریکی هر از کره اسب چهار ساله و از سپاهیان مردمی برد بار برگریز و خورش چهار روز برگرفت و راهنمایی و پیشروی « خصر » تاریکی اندر شد و دو شبانروز برآمد . روز سوم حصر راهی دیگر افتاد و چشمه حیوان را یافت ، از آن آب بخورد و سر و تن شست و باز گشت اما اسکندر همچنان برفت تا بروشنائی رسید و در آنجا کوهی بلند و رخشنده دید که بر آن مرعی چند آشیانه داشتند ، مرعیان بر بان رومی ناقص رسخن گفتند و وی را پس دادند آنگاه اسکندر بی سپاه بر فرار کوه شد

« سرافیل » را دید صوری بدست	بر افراخته سر ر جای شست
پر از نابل دیدگان پر زیم	که فرهان کی آید ر بردان که دم
چو بر کوه روی سکندر بدید	چو زعد خروشان فعان بر کشید
که ای نده آر چندین مکوش	که روزی بگوش آیدت يك خروش
که چندین مربع از چنین تاج و گنج	برفتن بیارای و همراهی ر بیج
چنین داد پاسح بدو شهریار	که بهر امس این آمد از روزگار
که جرجنش و گردش اندر جهان	سینم همی آشکار و بهان

از آن کوه با ناله آمد فرود همی داد نیکی دهش را درود  
 پس از دو هفته اسکندر سوی باختر راند و شهری سبز  
 و آراسته که در پای کوهی بلند واقع بود در آمد نزرگان شهر پدیره  
 شدند و بر شهریار از یاجوج و ماجوج ندانیدند و گفتند « اس  
 جانوران روئی چون روی هیون و ددایی چون دندان گراز و  
 اندامی تیره و پرموی دارند. گوشه‌هایشان ناندازه است که یکی را  
 ستر سارند و دیگری را روی بوش هنگام بهاران گروه گروه از  
 کوهسار فرود آیند و خواب و آسایش را بر ماتمات سارند اسکندر را  
 بر ایشان دل سوخت و با گروهی از دانشمندان بگرد گاه یاجوج  
 و ماجوج بر شد. پس فرمان داد دیوار از دو پهلوی کوه بر آوردند  
 که بالای آن تا سر تپه کوه یاصدرش و پهنای آن صد رش بود  
 آنگاه فرمود میان آن دو دیوار گونه گون مواد از گچ و سنگ  
 و آهن و مس و روی و گوگرد و صفت و قیر و انگشت ناندازه رده  
 در رده در آمیختند و از آتش بتافتند چون اس دیوار استوار بر آمد  
 گیتی اریاجوج و ماجوج برست

اسکندر نکیند جهانگردی و جهانگیری نمود تا شهر  
 نابل رسید و چنین اندیشید که شاهزادگان و بزرگان  
 ایران را بکشد تا روم از گردن آنان امن ماند اندیشه خویش  
 را با سطاظالیس نامه کرد و آن حکیم پاسخ داد. « کشتن  
 پیمان ایران روا نیست و بر اوقتی کشور از بزرگان حالی مانند ار  
 ترک دهند و سقلاب و چین با ایران نازند و چون کسی باشد که از  
 آنان جلو گیری کند ایران را بگیرد و روم روی آرند راه امنست

که در ایران شاهی برنگرینی و هر شهری بمهتری سپاری و یکی را  
بر دیگری برتری نهی تا از ایرانیان و دیگران روم را گردی برسد.

سکندر چو پاسخ بدانگونه یافت      نابدشه و رای دیگر شناخت  
بررگان و آزادگان را ردهر      هر آنکس کش او مردمی بود مهر  
فرمود تا پیش او حوایندد      بجای سراوار نشاندند  
یکی عهد نوشت تا هر یکی      فروبی بجوید ردهر اندکی  
بران نامداران جوینده کام      « ملوک طوایف » بهادند نام

در همین هنگام اسکندر رجور گشت و داست که مرگ

وی فرا رسیده پس بمادر نامه نوشت و او را از بیماری و مرگی  
خویش آگهی داد و شکیبائی اندر فرمود. چون جان بداد سپاه  
وی سخت بریشان و پراکنده خاطر شدند و هیلسوفان و دانشمندان  
بروی مویه کردند و تابوت او را با اسکندریه بردند

چینی است رسم سرای کهن      سکندر شد و ماند آیدر سخن  
چو او سی و شش پادشارا نکشت      بگر تا چه دارد رگیتی نمشت  
بر آورد پر مایه ده شارسان      شد آن شارسانها کنون خارسان  
بجست آنکه هر گر بجهت است کس      سخن ماند از او اندر آفاق و بس  
سخن به که ویران بگردد سخن      چو از نرف و ناران سرای کهن  
گذشتیم از این سد اسکندری      همه بهتری تا دو بیک احتری

## اشکانیان

کنون ای سراینده فرتوت مرد  
 چه گفت اندرین نامه باستان  
 پس از روزگار سکندر جهان  
 چنین گمت داننده دهقان چاح  
 نزرگان که از نخم آرش بدید  
 نگیتی بهر گوشه بر یکی  
 چو بر تخت شان شاد نشاندید  
 ار این گونه نگدشت سالی دو بست  
 سکندر سگاید اران گونه زای  
 نخست «اشک» بود ار نژاد قباد  
 دگر بود «گودرر» ار اشکانیان  
 چو «رسی» و چون «اور مرد» در گ  
 چوزو نگدری نامدار «اردوان»  
 چو نشست بهرام اشکانان  
 ورا خواندید اردوان بزرگ  
 ورا بود شیراز با اصمهان  
 باستخرید نایک از دست اوی  
 چو کوتاه شد شامخ و هم بیحشان  
 ار ایشان جز از نام شنیده ام  
 سوی گناه اشکانیان بار گره  
 که گوینده یاد آرد از راستان  
 چه گوید کرا بود و تخت مهان ؟  
 کران پس کسی را بدتخت عاج  
 دایر و سکنار و سرکش بدید  
 گرفته ز هر کشوری اندکی  
 «ملوک طوایف» همی خواندند  
 تو گمتی که اندر جهان شاه نیست  
 که تا روم آباد ماند بجای  
 دگر گرد «شایوز» فرخ نژاد  
 چو «سرن» که بود ار نژاد کیان  
 چو «آرش» که بد نامداری سترگی  
 حردمندو بارای و روشنروان  
 سخشد گنجی بار را بیان  
 که از پیش نگست چنگال گرگ  
 که داننده خواندش مرر مهان  
 که تنی حروشان بدار شست اوی  
 گوید جهاننده تاریخشان  
 به در نامه خسروان دیده ام  
 هنگامی که دارا در روم کشته شد سری حردمندو جنگی  
 داشت شام «سامان»<sup>۱</sup> سامانی چون روزگار شاهنشاهی را تیره یافوت

به هندوستان گریخت و در آنجا براری نمود از ساسان کودکی حرد  
 هاند که او را نیز بنام پدر خواندند و همچنین تا چهارم پسر ساسان  
 نامیده میشدند و کارشان شمایی و ساروایی بود

ساسان چهارم پیارس بردشایان نایک بمردوری رفت و چون  
 کار و رفتارش پسندیده بود سرشمایی رسید

شمی نایک خواب دید که ساسان بیل ژبان بر شست و تبع  
 بیاخت و هر که برد وی آمد او را نماز برد و سررگی درود فرستاد  
 دیگر شب بید خواب دید که سه آتشکده بررگ « آدر گشسب » و  
 « خرااد » و « مهر » پیش ساسان بر افروخته بود . نایک شکمت و  
 خوابگزاران و دانایان را بخواست و تعبیر خواب خویش در خواست  
 آنان پس از حستس و اندیشه پاسیح گفتند که چنین کسی خود با  
 فرزندش پادشاهی رسد

پس نایک ساسان را از رعه بخواست و از نژاد و گوهروی  
 پژوهش کرد و از آن پس که ساسان ربهار خواست رار خوش نگشاد  
 نایک چون دانست که ساسان از نژاد شهریاران ایراست اورا بنواحت  
 و برکشید و دختر خود را بری بوی داد از ساسان و دختر نایک  
 فرزندی آمد که چون از ربمائی و برورز هماننده شهریار اردشیر  
 بود او را « اردشیر » نام نهادند

مر او را کنون مردم تیروبر همی خوانندش « نایکان اردشیر »  
 بیاموختندش هنر هرچه بود هم بر بر گوهرش بر فرود  
 چون آواره اردشیر نایکان شاه اردوان رسید نایک نامه کرد  
 و اردشیر را بدرگاه خواست نایک ناگبر بر فرزند را ناگونه گون  
 هدایا برد شاه فرستاد

اردوان اردشیر را جوانی پسندیده و شایسته یافت، دانش  
 مهر و پیوند او برگزید، و جایگاهی از جنم بدو بخشید، و چون  
 فرزند خویش او را برآورد و می خوردن و خوان و بنجیر گاه  
 بی او بود اردوان چهارپسر داشت روزی اتفاق افتاد که بنجیر گاه  
 دور از لشکر، اردشیر و پسر اردوان از بی گوری تاختند و اردشیر  
 تیر گور را بیفکند، چون اردوان برسد از آن زخم در شگفت ماند  
 و پرسید این هنر از کیست اردشیر گفت گور را من افکنده‌ام و پسر  
 اردوان گفت کار من است، اردشیر ازین دروغ سحت خشمناک شد  
 و پسر اردوان درشتی کرد شاه از گستاخی وی برآشت و او را  
 براند و فرمان داد اسبان شاهی را نگاهبان باشد و هم در بر داسان  
 منزل گزیند، اردشیر ناگزیر فرمان پذیرفت و درد و رنج خویش را  
 به پادشاه کرد بانگ بیاسخ فرزند را دلجوئی فرمود و اندر داد  
 که ای کم خرد بورسیده جوان چو رفتی بنجیر با اردوان  
 چرا تاختی پیش فرزند اوی؟ تو از چاکرانی به پیوند اوی  
 نکرد او تو هیچگونه بدی که خود کرده بد ز بسا بخردی  
 اردوان کمیز کی از جنم داشت که گنجور و دستور و بر ستار  
 شاه او «گلزار» نام وی بود گلزار شیفته اردشیر گشت و شایستگی  
 با کمند او کاخ شاهی فرود آمد و بر اردشیر شد، اردشیر بر بدو  
 دل بست و کنیرک همچنان با وی رفت و آمد میکرد چو لختی  
 برآمد بر این روزگار، بانگ مردم، و اردوان «بهم» پسر مهتر خوش  
 را در فارس فرمانروایی داد اردشیر از اینکه جای بیارای بداده اند  
 سحت درم و برشان گشت و بران شد که از اردوان نگریزد

او این روی اردوان از ستاره شناسان اختر خویش ساز  
جست و آنان شاه آگهی دادند که در همین ایام یکی از کپتران  
بگریزد و شاهی و جهانداری رسد گلنار همین که از این راز آگاه  
شد باردشیر خسر برد و او در گریز تیرتر گشت و گلنار را ببر  
با خود همدستان کرد شاهگاه گلنار دینار و گوهر های شاهوار  
از گنج شاه برگرفت و اردشیر هم دو اسب برگزید و برشتند  
و پارس روی بهادند.

نامدادان که اردوان اوگریز گلنار و اردشیر آگاه شد  
دژم و تافته از پی آنان تاحت و چون بدیشان برسید پسرش را از  
کار اردشیر با گاهانید و فرمان داد که در پارس او را گرفتار سازد  
یکی نامه نوشت سوی پسر  
چنان شد و بالین ما اردشیر  
سوی پارس آمد بحویش بهان  
ورین سو بدریا رسید اردشیر  
تو کردی مرا ایمن از بد کنش  
از آگاهی نامدار اردشیر  
هر آنکس که بد یا یکی در سطح  
همیرفت مردم ر دریا و کوه  
زهر شهر فرراه و رای زن  
زبان برگشاد اردشیر جوان  
کسی نیست رین نامدار احمن  
که شنید کاسکندر بد بهان  
که کزی ساغ اندر آورد بر  
که زان سان نرفت از کمان هیچ تیر  
مگوی این سخن با کسی از مهان  
بیزدان چنین گمت گای دستگیر  
که هرگز میناد یکی تنش  
سیاه احمن شد در آن آنگیر  
تا گاهی شاه کردند فخر  
نزدیک بر با گروهها گروه  
نبرد جهانجوی گشت احمن  
که ای نامداران روش روان  
و فرراه و مردم رای زن  
چه کرد از فرومایگی در جهان

نیاکان ما را یکایک نکشت  
 چو من باشم از تخم اسفندیار  
 سزدگر مر این را نخوایم داد  
 چو باشید نامن بدین یارمند  
 هر آنکس که بود اندران اجمن  
 چو آوار شنید بر پای حاست  
 که هر کس که هستیم نانک نژاد  
 و دیگر که هستیم ساسانیان  
 تن و جان ما سر بر پیش تست  
 فرمان تو کوه هامون کنیم  
 چو پاسخ بر آسان شنید اردشیر  
 بر آن مهتران آفرین گترید

پس اردشیر سپاه بیاراست و نخست بهمین سر اردوان  
 تاحت و او را شکست و ناستخر در آمده گنج ناپاک های خوش  
 نگشود و بلشکر بخشود و روم اردوان را روی سر او آورد اردوان  
 نیز سیچیده نیکار گشت چون دو سپاه بهم رسیدند چهل روز  
 پیوسته جنگ کردند سر انجام اردشیر سرور و اردوان در روم گرفتار  
 گشت ، و فرمان اردشیر او را داد و سرش نداد آویختند اردشیر  
 دو ماه در ری کاخ اردوان ماند و دختر او را زنی گرفت و چون  
 پیازس نارگشت شارسایی نام « حره اردشیر » ساخت و نگرداندش  
 کاخها و باغها و میدانها بر آورد

از آن سر روم « کردان » را که مردمانی راهرن و ارساری



سی بر ابر سپاه اردشیر بودند بساحت در این رزم اردشیر شکست خورد و سپاه وی براکنده شدند، اردشیر اولشکر جدا ماند و خود را شهر خرقه اردشیر رسانید و در آنجا گردان و دلیران بدو پیوستند و در ششخومی که گردان بردند پیروزی یافتند، از آن پس کشور از راهرمان پرداخته شد بداسان که اگر طشت زر در دست بر میبردند کسی را یارا نبود که بدان نگاه کند

در کنار دریای پارس شهری بود نام « کچاران » که مردمانش بی چیز بودند و نکاز و کوشش می ریستند، در یکسوی شهر کوهی بود که دختران روزها در دامنه آن کوه گرد می شدند و دوك می ریشتند و شباهنگام بحانه بار می گشتند در این شهر بی چیز حرم بهاد یکی مرد بد نام آن « همتواد » که او را همت پسر ویک دختر بود

گرامی یکی دخترش بود و پس	که شمردی او دختران را نکس
چنان بد که زوری همه همگروه	نشستند با دوك <sup>۱</sup> در پیش کوه
بر آمیختند آن کجا داشتند <sup>۲</sup>	نگاه حورش دوك نگداشتند
چنان بد که آن دختر یکسخت	یکی سبب افکنده باد اردخت
بره بر ندید و سنگ بر گرفت	کنون شنواین تا نمایی شگفت
چو آن حورج میوه اندر گیرد	یکی در میان گرم آکنده دید
نانگشت از آن سبب برداشتن	در آن دو کدان بره نگداشتش
چو برداست آن دوك و آن سه گمت	نام جداوند بی یاز و جهت

۱ - دوك آلتی است چوبی که بدان مع ریسد ۲ - یعنی حوراکی

که هر يك با خود آورده بودند در آمیختند که زهم خورد

من امروز بر اختر کرم سبب برشتن نمایم شمارا بهیبت همه دختران شاد و خندان شدند گشاده رخ و سیم دندان شدند دختر هفتواد آن روز دو برابر روز های دیگر برشت و از آن پس رشتن وی در هر روز فروبی یافت هفتواد چون اردستان کرم و کار دختر آگاه شد آن را مال بیک گرفت و کرم را بخورشهای بیکو پیرورد تا سر و گرفت و چندان تناور شد که در دو کدان امیگنجید پس جای جانور را صندوقی ساخت و در پرورش آن همی کوشید اختر بخت هفتواد روز بروز بلندی همی گرفت و توانگری و ارزندگی همی یافت . امر آن شهر بر هفتواد بهانه می حسبت تا مگر چتری از وی ستاند ، سر انجام هفتواد با سرانش بروی بشور بندد و او را نکشتند و شهر را نگرفتند و مردم بیر از هر سوی به آنان پیوستند چون کار هفتواد بالا گرفت بر تیع کوه دژی استوار بر آورد و گرداگرد آن باره بلند بر ابراحت و در درون دژ کرم را سر جایگاهی شایسته ساخت و نگهبانان بروی گماشت

صبح سال که گذشت کرم در تنومندی بیلی گشت و هفتواد از شکوه و فر و گنج و لشکر بجائی رسید که کس را تاب ستیز و آورش نای بود

چو آگاه شد ار هفتواد اردشیر ، ساهی آراسته بر دم وی فرستاد و هفتواد آن ساه را شکست داد این بار خود با لشکری گران رخت و زر می سحت در پوست چون چیرگی بیافت ما گری بر روی بر تافت . مهرگ نوش را دکه در چهارم خانگاه و با اردشیر دشمنی داشت چون اردشیر را سرگرم رزم هفتواد دید با دس تاخت و کاخ و ایوان شهر ناز را تاراج کرد